



ماجراهای
تین تین
خبرنگار جوان ۵

سرزمین طلای سیاه









ماجراهای تن تن
خبرنگار جوان



سرزمین طلای سیاه

کارگروه ترجمه و آماده‌سازی نشر تاریخ و فرهنگ

طراحی جلد: مهنوش مشیری، آکاهان ایده

چاپ دوم: ۱۳۸۰ ■ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقره آبی ■ چاپ: پیام غدیر

شابک ۰-۲۷-۷۱۳۵-۹۶۴-۰ ۹۶۴-۷۱۳۵-۲۷-۰ ISBN 964-7135-27-0

قیمت ۱۷۵۰ تومان



نشر تاریخ و فرهنگ

تهران - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخرآزی،

بن بست فاتحی داریان، شماره ۳۱

تلفن: ۰۲۷-۷۱۳۵-۶۴۸۰ / دورنگار: ۰۳۴۳-۶۴۹۰

صندوق پستی: ۱۱۴-۱۳۱۴۵، تهران، انتشارات تاریخ و فرهنگ

هرژ، ه. ۱۹۰۷-۱۹۸۳

سرزمین طلای سیاه / [نویسنده هرژه]: گروه ترجمه

نشر تاریخ و فرهنگ - تهران: نشر تاریخ و فرهنگ ۱۳۸۰.

۶۴ ص. : مصور - (ماجراهای تن تن: ۵)

ISBN 964-7135-27-0

قهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ دوم: ۱۳۸۰

عنوان اصلی: Tintin au pays de l'or noir

=Land of back-gold

فارسی - انگلیسی.

۱ - داستانهای فکاهی مصور - بلژیک. الف. نشر تاریخ و

فرهنگ. ب. عنوان.

۷۴۱/۵۹۲۹۳ PN۶۷۹۰ / س ۸۴ ب ۴

۱۳۸۰

۸۰-۲۲۷۸

کتابخانه ملی ایران



سرزمین طلای سیاه

نویسنده و تصویرگر

Hergé

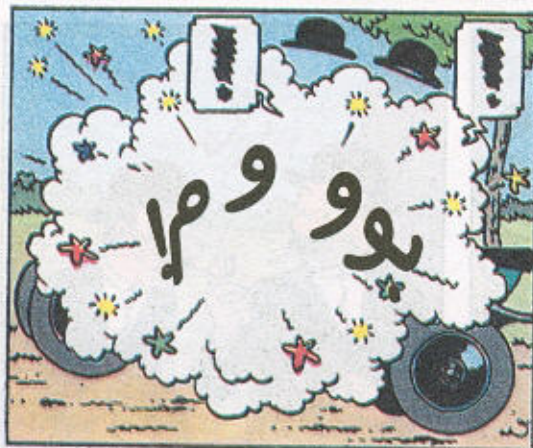


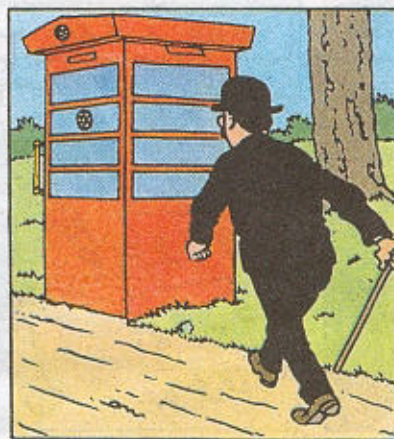
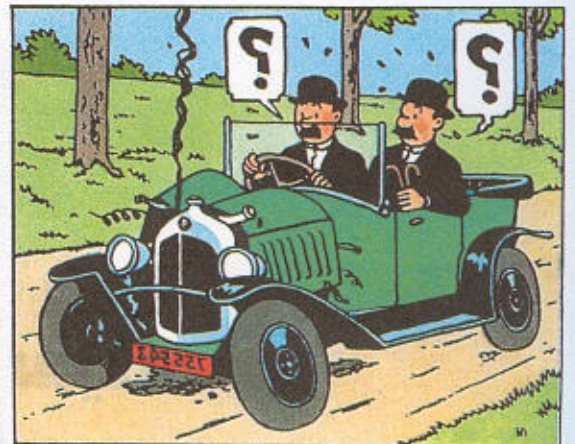
ماجراهای تن تن
خبرنگار جوان



تشریح و فرهنگ

سرزمین طلای سیاه





صبح روز بعد...

«بحران عمیق تر می شود... آیا جنگی در پیش داریم؟... آیا ما آماده هستیم؟... احضار نیروهای ذخیره ارتش... آماده باش نظامی... باید بگم که همه چیز روشنه.»



بله... تن تن هستیم... او، بله ناخدا... حالت چگونه؟ تازه چه خبر؟



همین الان از دریاسالاری دستوراتی رسیده: «حرکت فوری برای به دست گرفتن فرماندهی کشتی تجاری... (البته اسامی سری است) در... دستورات بعدی را دریافت می کنید.» به این ترتیب، باید فوراً حرکت کنم... دیگه فرصت دیدن تو رو ندارم. همین الان عازم هستم... باز با تو تماس خواهم گرفت... خداحافظ، تن تن. به امید دیدار.



خداحافظ ناخدا و موفق باشی. امیدوارم فقط به آماده باش ساده باشه...



سلام! صبح بخیر. چه خبر؟



چه خبر؟! خیلی خبر! دیروز برامون اتفاق خیلی عجیبی افتاد.

درسته: خیلی خوش شانس بودیم که سالم موندیم!

واقعاً؟ منو در جریان بذارید. بیاید تو...



خب، ما باک ماشین رو پُر کرده بودیم و یا آرامش مشغول رانندگی بودیم، ولی ناگهان بدون هیچ اخطار قبلی... ماشین منفجر شد...



بووم



به نظر میرسه که این بلا داره فراگیر میشه!



همین طوره... و همین بلا به سر ما اومدا

بله. ولی همه اش این نبود...



چند دقیقه بعد فندک من که در همون جایگاه بنزین پُر شده بود، توی دستام منفجر شد... بووم...

بنزین... باید یه چیزی...



... توش ریخته باشن. بله!... و این همون چیزی بود که فوراً به فکر ما هم رسید... و اگر حدس ما درست باشه، این کار زیر سر یه نفره. یه نفر که به خرابی ماشین علاقه داره. اون شعار قدیمی پلیس رو به خاطر بیار: چه کسی از جرم و جنایت سود می بره؟



حالا چه کسی از این کار سود می بره؟... کی؟ من بهت میگم!... صاحب امداد خودرو! اصلاً فکرشو هم نمیتونستی بکنی... درسته؟





به هر حال، اینجا از توی توقفگاه بهتره. میتونیم اخبار داخل رو به دست بیاریم...



در همان حال، در امداد خودرو...

یخ؟! یخ روی جاده! منو چقدر احمق تصور کردید?... یه فرصت دیگه بهترتون میدم... اما مواظب رفتارتون باشید!... فهمیدید؟ برید و باد چرخ‌های ماشین رئیس رو تنظیم کنید!



تجزیه بنزین چیزی نشون نداده... اما شاید به ماده افزودنی باشه که هیچ اثری از خودش باقی نمیذاره... دوست من برفی، امشب چرخ‌های مخازن بنزین میزنیم.



اوضاع قمر در عقربه... همه از جنگ حرف میزنن... میگن هر لحظه ممکنه همه چیز بره رو هوا...



ویک، اوضاع چطور پیش میره؟ بدتر از همیشه؟ متأسفانه بله...



ویک، اتومبیل من حاضره؟ خیلی عجله دارم. فقط یک دقیقه قربان، داریم باد تایرها رو تنظیم می‌کنیم.





اگه کسی این اطراف باشه، تیکه تیکه اش می کنم!



آچی



اینم پول.

بسیار خوب... فردا از اینجا میری؟

بله «اسپیدول استار» بعدازظهر، موقع جزر و مد، حرکت می کنه.



آه اومدی! گیرش آوردی؟ پول کجاست؟

آره، اینهاش...



الو... بله... آه، عصر بخیر تن تن... به زد... واقعا اینطور فکر می کنی... مطمئنی که عاقلانه است؟ اونجا هر روز جنگ و خونریزیه... چی گفتی؟! استخدام در کشتی «اسپیدول استار» به عنوان متصدی رادیو... بسیار خوب، برات ترتیب کاررو میدم.



برفی، خطر از بیخ گوشمون رد شد... فکر می کنم داریم به یه سرخشی میرسیم... قدم بعدی اینه که با آشنای خودم در اسپیدول تماس بگیریم.



این طرفا پرسه نزن، ممکنه سرو کله کسی پیدا بشه!... خداحافظ!...

خداحافظ!... و موفق باشی!



فقط یه سگ بود... همه چیز رو براهه!

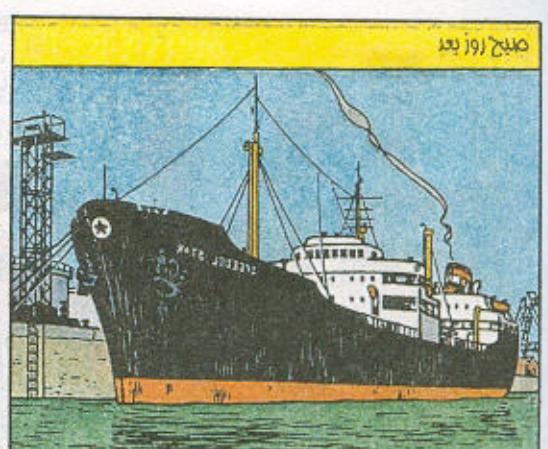


الو، تامپسون؟ آه، آقای تامسون... «جب» هشتم در اداره مرکزی... باید به عنوان جاشو خودتون رو به کشتی «اسپیدول استار» برسونید که فردا به مقصد بندر بزرگ «خمیخال» در «خیمد» حرکت می کنه... اونجا بین امیرین کالیش اذاب و شیخ باب الحر که قصد سرنگون کردن امیر رو داره، نزاع درگرفته... «خیمد» مثل دینامیته... کاملاً مراقب باشید...



پس تو متصدی جدید رادیو هستی... کمی جوان به نظر میرسی...

اینطور فکر می کنید؟...

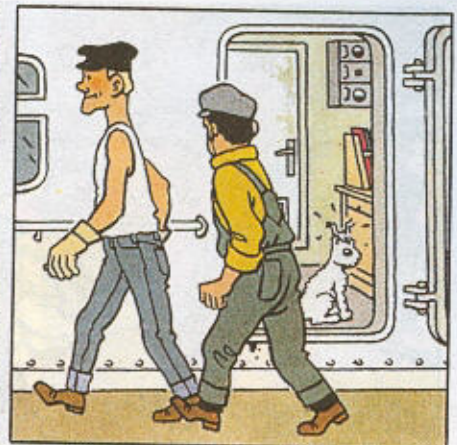
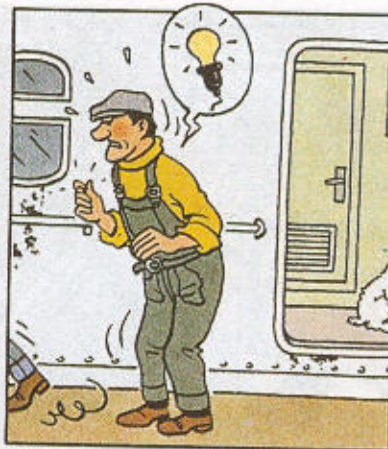
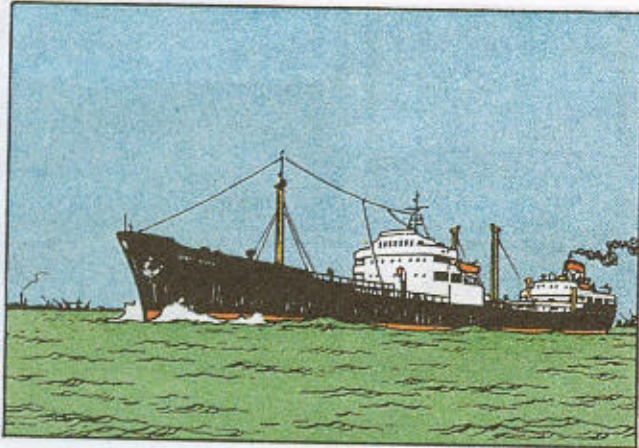
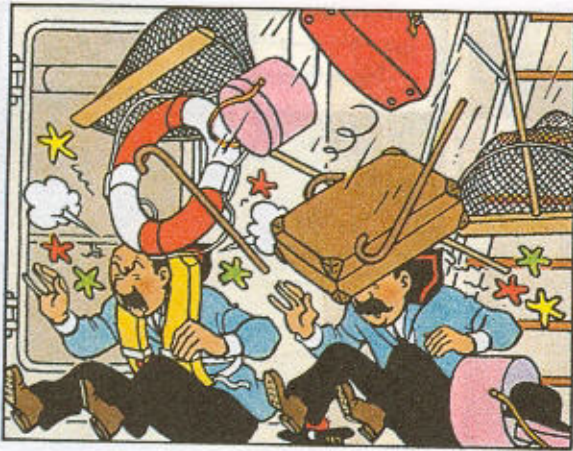


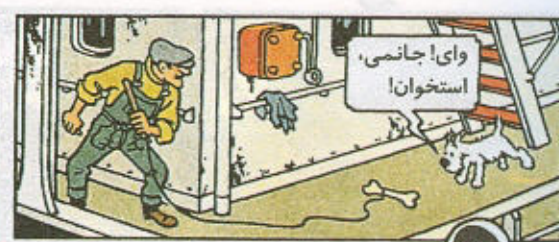
صبح روز بعد

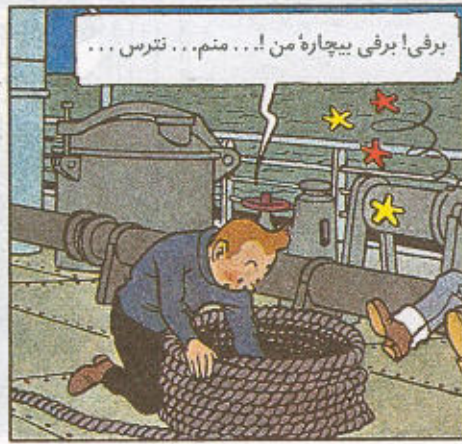


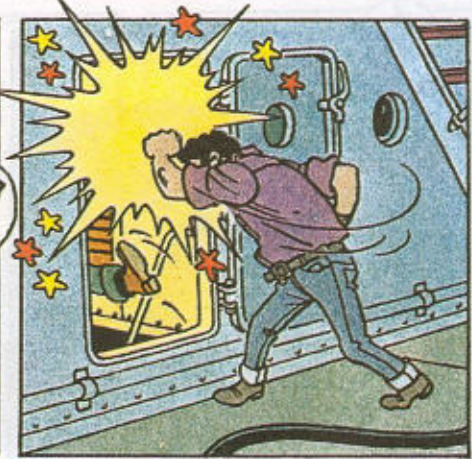
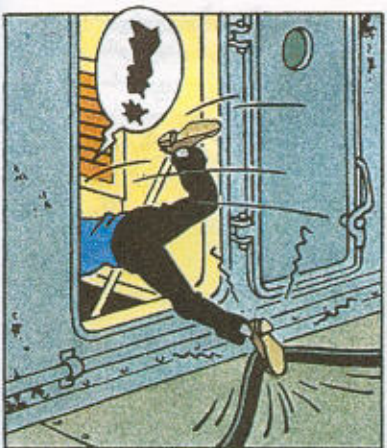
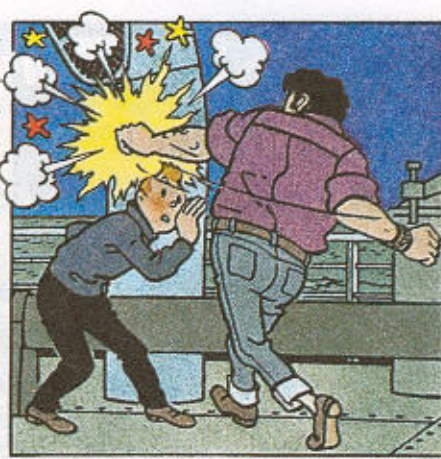
شنیدی؟ وقت زیادی نداریم.

بله... فقط اونقدر وقت داریم که خودمون رو آماده کنیم.







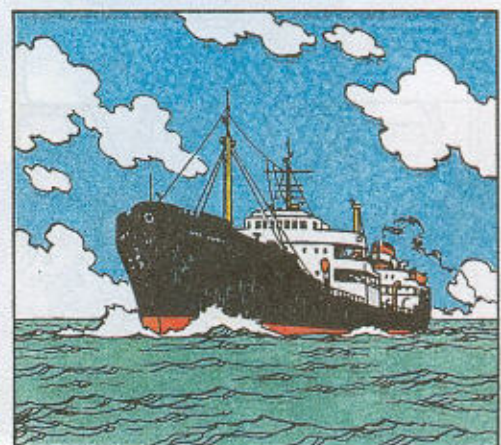




صبح روز بعد...



آه، دریا آرام شد...



دکتر، حالش چطوره؟

فرقی نکرده... هنوز گیجه...



صبح بخیر... شب و روز... نور، زور، کور... چپ، راست، چپ، راست... حالا دستا بالا! زود باش یالا! میدونه؟

چند روز بعد...

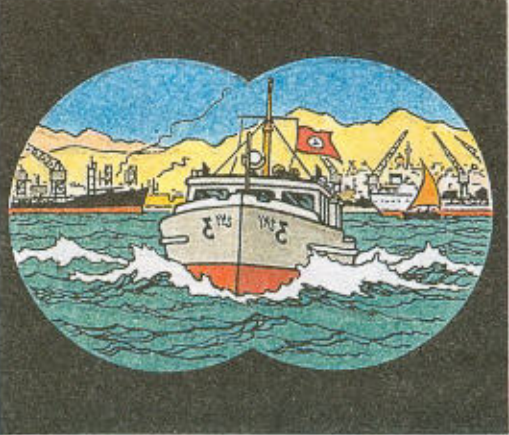


بله، و به قایق که شرط می بندم پرچم پلیس رو داره.

به «خمخال» رسیدیم؟



از این چرندیات همیشه چیزی فهمید. این طوری فقط وقت تلف می کنیم.



مقررات امنیتی رو سخت کردن... هم به دلیل بحران بین المللی و هم به دلیل درگیری در «خیمدا»...



اوه... بسیار خوب...

پلیس نظامی: دستور داریم این کشتی را بازرسی کنیم.



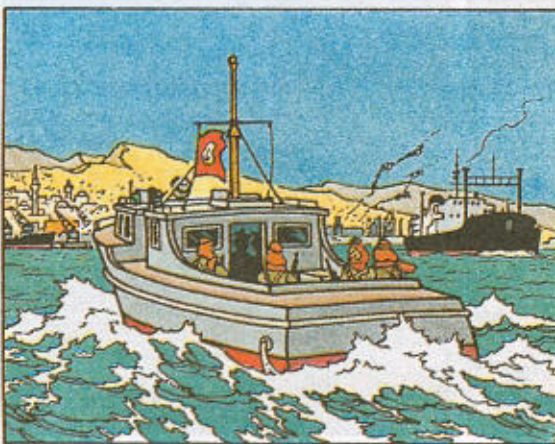
پلیس نظامی: برای بازرسی کابین آمدیم! بفرمایید.

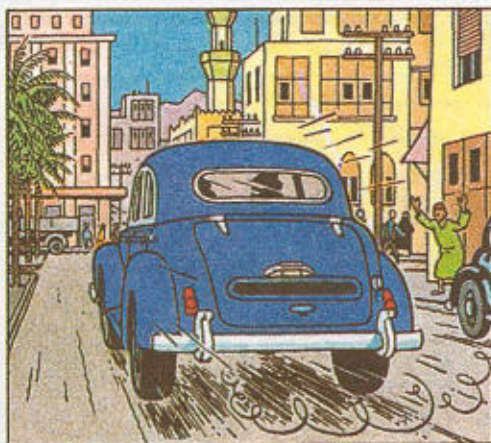
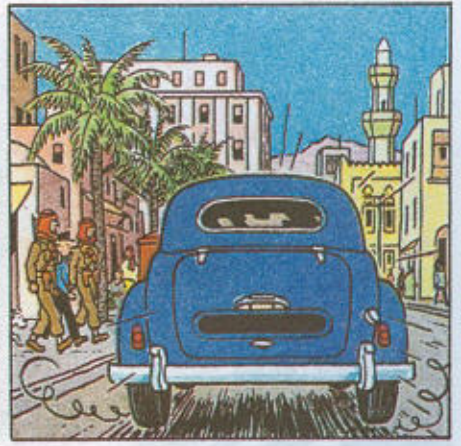
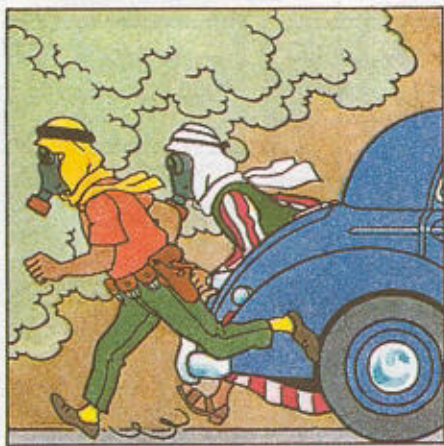


پلیس نظامی: چمدان ها را باز کنید!



آها! همانطور که خبر داده بودند: پشت قلاب لباس!





در همان حال...

ما مدارک شما را کنترل کردیم. هیچ عیب و ایرادی ندارند. میتوانید بروید.

متشکرم. از تن تن دوست ما چه خبر؟

دوست شما؟... در راه به وسیله افراد باب‌الحر روبرو شد. متأسفانه نگهبان‌های ما را غافلگیر کردند.

حالا دنبالشان هستیم... ولی کار دشواریه. برق آسا حمله کردند و هیچ اثری هم از خودشان باقی نگذاشتند. البته برای هر کسی که بتواند ما را به مخفیگاه شیخ هدایت کند، ۵۰۰۰ پوند جایزه تعیین کرده‌ایم.

۵۰۰۰ پوند! لازم نیست بازم به کسی سفارش کنید!... تا یک هفته دیگه باب‌الحر را مثل یه مرغ دست و پا بسته تحویل میدیم!

خیلی خوبه! امیدوارم موفق باشید!

صلح روز بند...

یک جایزه پنج هزار پوندی!

شیخ بزرگ، پارتیزان‌های شما آن بیگانه جوان را آوردند.

داخل شوید!

خوش آمدی، غریبه جوان... به خاطر این کارت پاداش بزرگی می‌گیری... حالا بگو ببینم اسلحه‌ها کی می‌رسند؟

کدوم اسلحه‌ها؟

کدوم اسلحه‌ها؟ اسلحه‌های ما، محموله مهمات ما... تو در مورد تحویل آن‌ها خبرهایی آورده بودی. اینطور نیست؟

من...؟ من نه شیخ بسیار بزرگ!

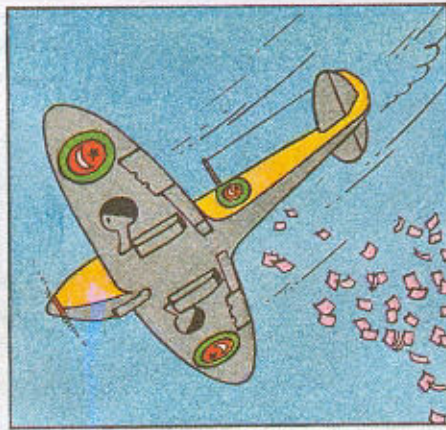
تو آدم احمق و نادان به من دروغ گفتی!

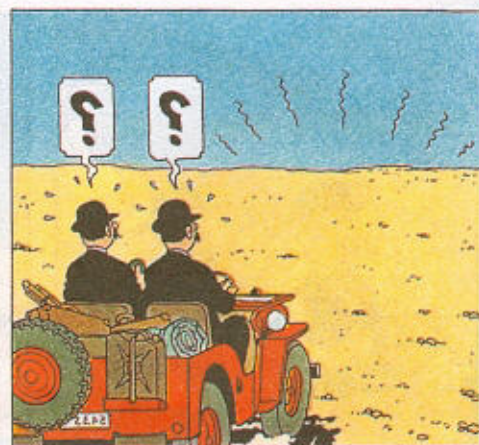
آه، نه! شیخ بزرگ... آن سرباز به من چنین گفت... قسم می‌خورم!

کاملاً درسته شیخ بزرگ. مقداری کاغذ در کابین من پیدا شد... اما مربوط به من نبودند... و واقعاً نمیدونم کی اونارو اونجا گذاشته بود...

این یه حقه است... یه حقه شرم آور برای پیدا کردن مخفیگاه من... فکر می‌کنی میذارم دربره؟... برگردی و ما را به پلیس لو بدی. آن سگ‌های بی‌خاصیت «بن کالیش اذاب»... هرگز! همین جا میمانی و زندانی من هستی!











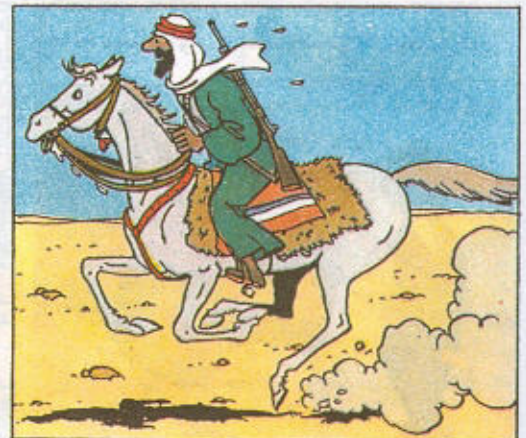
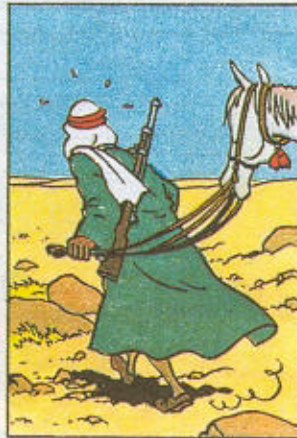
آب... رسیدیم!... دارم از تشنگی
هلاک میشم...



خدا را شکر!.. نگاه کن! چاه «بیرگ»! بالاخره رسیدیم!
واقعا چه خوب!



لعنت بر شیطان! چاه خشک شده!



?



آب نداره!... باید به
راهمان ادامه بدیم!



وواق! وواق!... جنایتکارها!
آدمکش های بیرحم!



زندانی از هوش رفت؛ کارش تمامه! رمق
براش نمانده!
دسته‌اش را باز کن. همین
جا ره‌اش می‌کنیم!





شیاطین! مارو جا گذاشتن...
باید راه نجاتی پیدا کنیم...

بالاخره به هوش آمدم!...

من کجا هستم؟... چی شده؟...
اوه... یادم میاد... عرب‌ها... عبور
از صحرا... خشکی چاه آب...



چاه!... آب!... خدای
من شکرت!... آب!

خدا کنه این یکی سراب
نیاشه!

اونجارو!... باورم نمیشه... خط لوله
... درختان نخل... یه واحه! نگاه کن
برفی! نجات پیدا کردیم!

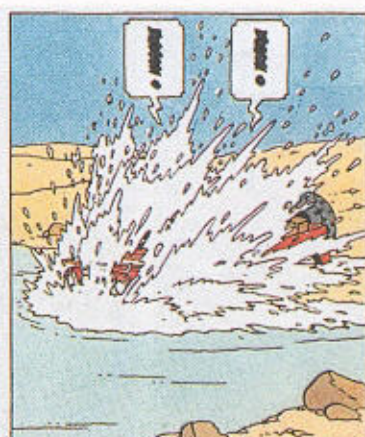
ساعت‌ها بعد...



نگاه کن! یه سراب دیگه!
اینطور فکر می‌کنی؟... به نظر من
واقعی میاد... آگه جای تو بودم اونو
دور میزدم...

در همان زمان، چند کیلومتر دورتر...

چه آب خوبی!



من که گفتم! چرا حرف گوش نمیدی؟

من؟ دور زدن چیزی که وجود نداره، ولی
تو فکر می‌کنی وجود داره؟... من هرگز
به این مزخرفات گوش نمیدم!... مستقیم
جلو میریم!



هوپا

برای چی به درخت
لگد میزنی؟ ... دو
تا فاصله کبوتر؟



ما خوش شانسیم!
اینا درخت نخل
خرما هستن... بیا
بینیم...



حالا باید یه چیزی برای
خوردن پیدا کنیم... نمیدونم
بله...



آه... چقدر چسبیدا شکر!



هیس!... چه صدایی
بود؟...



زدهان تن لژرد...

چقدر سرده! دارم یخ میزنم...
نمیتونم بخوابم...



داره تاریک میشه... باید امشب
همین جا بمونیم، شاید فردا شانس با
ما یاری کنه و راه نجاتی پیدا کنیم...

اینم توش
استخوان
داره، ولسی
اصلاً خرد
نمیشه!



آه، برفی! معذرت میخوام!



دارن پیاده میشن...



هی، یه دقیقه صبر کن...
سوارکارها؟ در دل شب؟
شاید بهتر باشه خودمونو
نشون ندیم...



چند سوارکار!... برفی واقعا شانس آوردیم! نجات
پیدا کردیم!



با خط لوله نفت چکار
دارن؟ نکنه به قصد
خرابکاری اومدن!



مشغول بشوید... و عجله کنید!

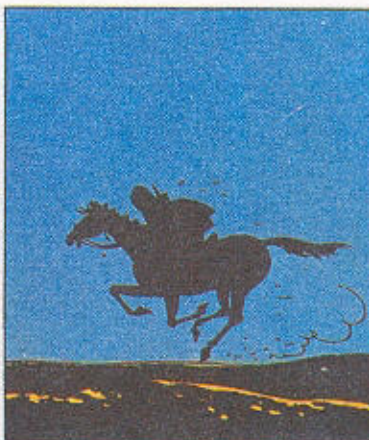


چیکار میخوان بکنن؟... عجیبه!



احمد، تو مواظب اسبها باش... شما دو
نفر هم با من بیایید!

این صدا به نظرم خیلی
آشنا میاد...



الو... الو... ایستگاه
پمپاژ یازده؟... اینجا
مرکز کنترل شماره یک
... فوراً تمام شیرها را
ببندید. خط لوله بین شما
و ایستگاه دوازده قطع
شده... گروه تعمیرات
در راه.

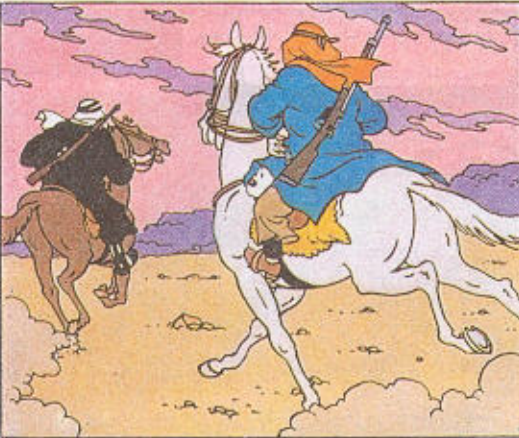


باید دیوونه باشم... احمقانه است... ولی
دیگه خیلی دیر شده. این تنها شانس منه و
راه برگشت ندارم...

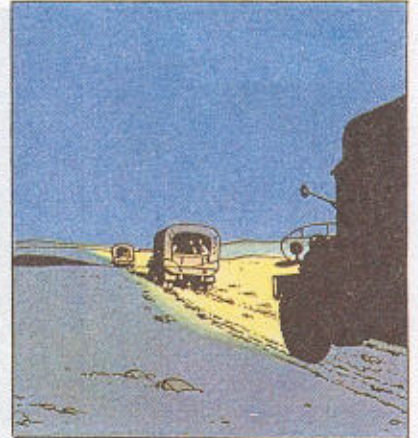
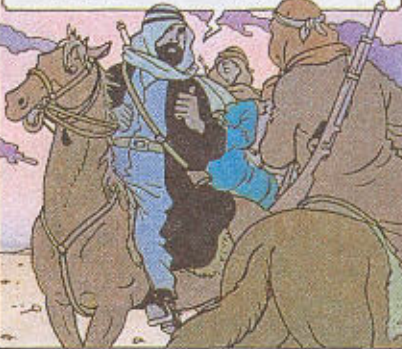


در همان حال...

الو... الو... فشار ایستگاه
پمپاژ دوازده کاملاً پایین
آمده... خط لوله پشت این
ایستگاه باید قطع شده باشه
... لطفاً فوراً به گروه
تعمیراتی به منطقه ارسال
کنید...



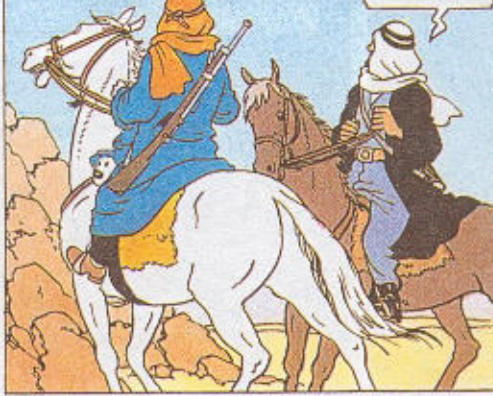
اینجا از هم جدا میشیم... اینطوری هر کی
دنبال ما بیاد، گیج میشه... احمد با من میاد...



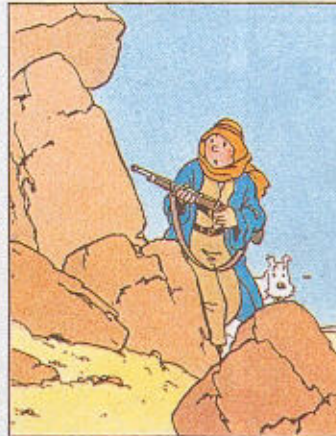
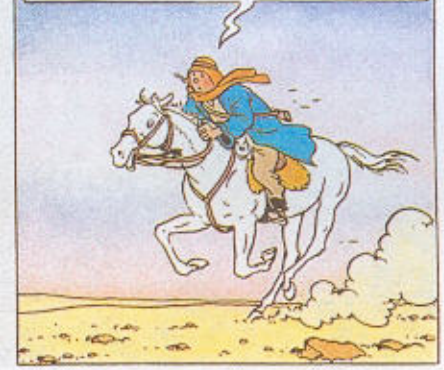
اسب من را نگهدار... تو اینجا بمان... زود
برمیگردم...



ایست!



این صدا رو کجا شنیدم؟ خیلی به گوشم
آشناست.





یعنی کجا میتونه رفته باشه؟



اصلاً سر در نیارم! داره چیکار می کنه؟



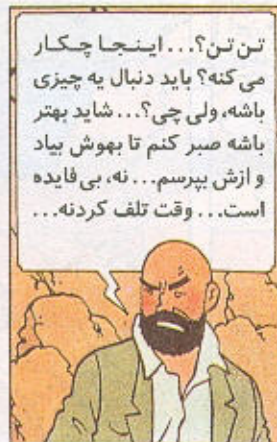
لعنتی! اونو خوب می شناسم! دکتر مولره! (۱)



تدق



تن تن، تو همیشه در کارهای من فضولی می کنی! ... باید برای همیشه از شر تو خلاص بشم!



تن تن... اینجا چکار می کنه؟ باید دنبال یه چیزی باشه، ولی چی... شاید بهتر باشه صبر کنم تا بهوش بیاد و ازش پیرسم... نه، بی فایده است... وقت تلف کرده...



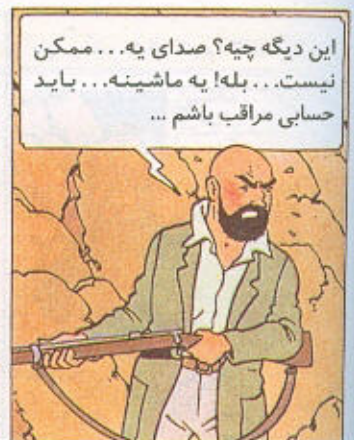
ولی این که احمد نیست! ... لعنت بر شیطان! تن تن!



بیچاره نادان! بعضی وقت ها به آینه کوچک کمک می کنه تا ببینی پشت سرت چی میگذره! و من جاسوس ها رو دوست ندارم!



... ماشین جیب! لعنتی ها! حتماً منو تعقیب کردن!



این دیگه چیه؟ صدای یه... ممکن نیست... بله! یه ماشینه... باید حسابی مراقب باشم...



خوبه، دور شدندا! خطر از بیخ گوشم گذشت ...



با تن تن چکار کنم... الان بکشمش؟... نه، صدای تیر رو می شنوند... خوبه، کاملاً از هوش رفته، حالا حالاها وقت دارم تا به حسابش برسم...



اسبها، آگه اسبهارو ببینند، کارم تمامه!



درست به موقع! سنگ



بند



بی احتیاطی کردم!



باید عجله کنم! بیخودی تن تن رو رها کردم... باید با قنداق تفنگ مغزشو بیرون می ریختم...



هی، اون چیه...؟ اسبها رم کردن... نکنه...



... نه، خبری نیست. تیراندازی رو متوقف کرده... شاید حقه ای در کار باشه...



این همه سرو صدا برای چیه؟



بند بند



بند



باید ردشو دنبال کنیم! طاقت بیار!

بذار یه بار دیگه به اون بدجنس برسم و نزدیک پاچه شلوارش باشم!



برفی باید به راه ادامه بدیم... چاره دیگه ای نداریم...



باز گیج و سرگردان و تنها موندم... با یه برآمدگی روی سرم!



بله! در رفت و اسبها رو هم با خودش برد، تبهکار!



بذار ببینم... باید ردّ به ماشین
چیپ باشه... ماسه و خرده
سنگ ها به وسیله چرخ عقب
به بیرون پرتاب شدن، پس
باید از این طرف رفته باشن.
حالا ما هم به همین سمت
میریم...



ردّ چرخ ماشین، برفی... واقعاً شانس
آوردیم!

عالیه!... شاید
خط اتوبوس از
اینجا رد بشه!...



هی... اشتباه نمی کنم... بذار
از نزدیک نگاه کنم...

?



موضوع چیه?... مولر تبهکار اینجا چیکار
داره?... و چرا میخواد خط لوله رو از بین بیره?
وقتی توی چنگش بودم، چرا منو نکشت?
هیچ جوابی برای این سؤال ها ندارم. من
که حسابی گیج شدم!



نگران نباش!... نگاه کن!... اونجا روا!... ردّ به
ماشین!

کاملاً درسته! و اینها دیگه سراب
نیستند!



در همدان حال...
احساس خوبی ندارم، تامسون... آگه
خیلی زود به یه جایی نرسیم...



... و حساب دوستمون مولر را بعداً میرسیم.



خیلی شانس آوردیم که به این جاده
برخورد کردیم.

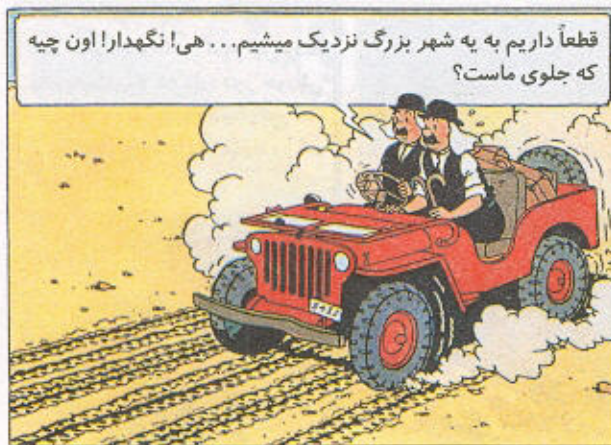
درسته؛ واقعاً شانس با ما بود!



چند ساعت بعد...
هورا... ردها زیادتر شدن!... یه ماشین دیگه به
اولی ملحق شد.



آگه دنبال این رد بریم، نجات پیدا می کنیم!



قطعاً داریم به یه شهر بزرگ نزدیک میشیم... هی! نگهدار! اون چیه
که جلوی ماست؟



چند ساعت بعد...
یه ماشین دیگه!... این هفتمی بود.



بلک ساعت بعد...
اونجا روا!... ماشین سوم به دو ماشین
دیگه ملحق شد!... جاده پر رفت و
آمده...



باید مطمئن بشم که مال خودمون خوب و محکم بسته شده. تو خیلی اهل مراقبت نیستی.



پُره!... چه شانسی... برای ما... نه برای اون بیچاره‌ای که گمش کرده.



گالن بنزین یه جیب!



باید یه جایی پشت سرمون افتاده باشه. زود باش دور بزن. باید برگردیم و دنبالش بگیریم.

موافقم. بنزین در اینجا و توی این شرایط خیلی ارزش داره.



ما هم! طرف بنزین خودمون رو از دست دادیم!... بین. تسمه‌اش پاره شده!

خدای بزرگ! باورم نمیشه!



خدای بزرگ! چی می بینم؟



و یه اتوبان شلوغ. به تعداد ردها توجه کن. این رد هنوز تازه است... تموم ردها شبیه هم هستن... شاید کارناوال جیب از اینجا عبور کرده... مگه اینکه...

بگو، مگه اینکه چی؟



یک ساعت بعد...

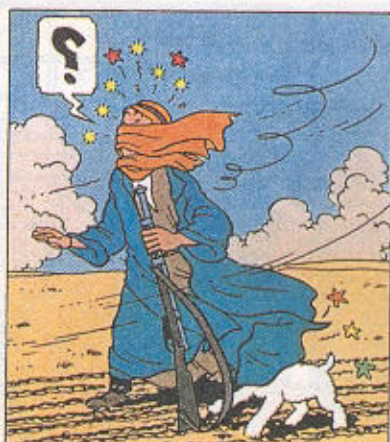
تقریباً شبیه یه اتوبان، برفی! به نظر تو اینطور نیست؟



بریم... نباید خیلی دور باشه.



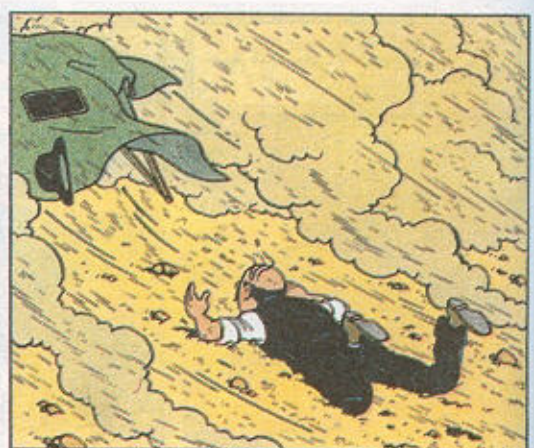
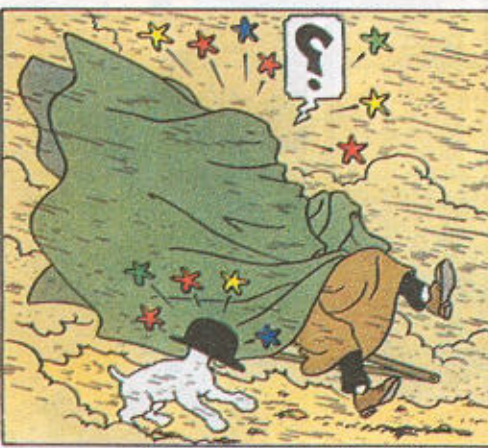
آه، برفی! دیگه از این بدتر نمیشه!... توفان شن!

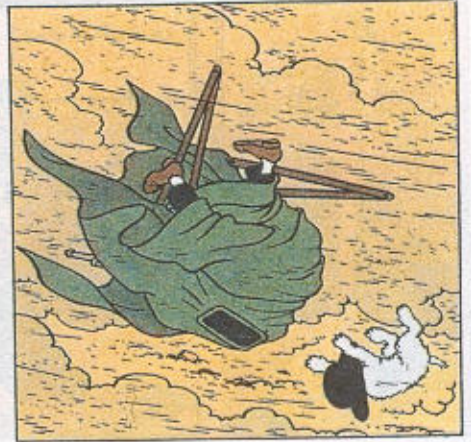
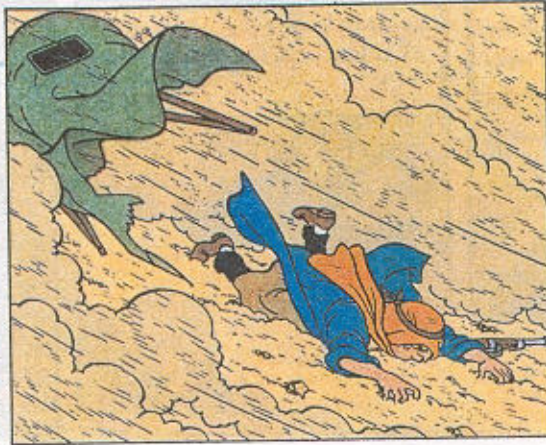
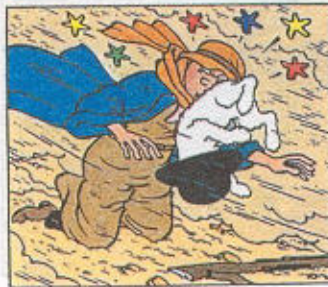


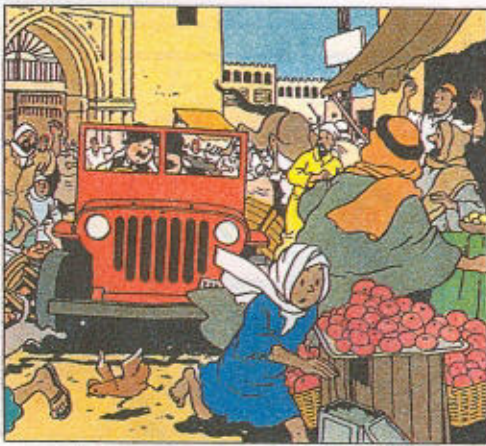
?



بله، خیلی واضح... تمام این ردها مال یه ماشینه که داره دور خودش میچرخه و رد خودشو دنبال می‌کنه... راننده‌اش حتماً مثل ما راه رو گم کرده...





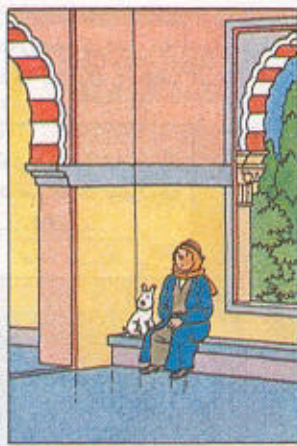




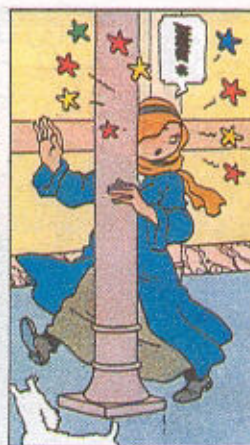
لطف امیر شامل حال شما شده... با من بیایید...
هووا نزدیک بود!...
منو ندید!



با این شترمرغ پیر تلافی می‌کنم!



سلام علیکم، ای امیر بزرگ، محمد بن کالیش اذاب
علیکم سلام، غریبه جوان... به قصر «هاش آبابایی» خوش آمدی... بنشین و بگو از ما چه میخواهی...



این تبهکار اینجا چکار داشت؟... باید خوب چشمو باز کنم!



با کمال میل، اطاعت می‌کنم... اما داستان من طولانی است و ممکنه سر شما را درد بیاورم.
نه، نه من داستان را دوست دارم. شروع کن، گوش میدم.



ای امیر بزرگ، من آمده‌ام که از شما تقاضای عفو کنم. این دو مرد روزها و روزها در صحرا سرگردان شده و راه را گم کرده بودند و دیگه رمقی برایشون باقی نمانده بود. به همین دلیل...
بسیار خوب، بسیار خوب... این موارد را در نظر خواهیم گرفت... اما بگو بینم آنها در صحرا چکار می‌کردند؟ و تو اینجا چکار می‌کنی، با این لباس‌های محلی؟... توضیح بده...



امیر بزرگ، ماجرا از این قراره. دیروز با دو نفر از دوستانم با یک ماشین حرکت می‌کردیم. بعد وارد شهر شدیم...
میدانم! دو مردی که راجع به آنها صحبت می‌کنی، باید مجازات شوند و کاملاً مستحق مجازات هستند.



قرارداد فعلی من با شرکت «آرابکس» به زودی تمام می‌شود. اگر بخواهم میتوانم قرارداد جدیدی امضا کنم، ولی با شرکت «اسکوئل» این پیشنهاد از جانب پروفیسور اسمیت به من ارائه شده که قبل از ورود تو، اینجا را ترک کرد.

بله، فکر می‌کنم فهمیدم.



پس این کارها زیر سر «باب‌الجر»...

بله، او قصد سرنگون کردن من را دارد، البته به کمک شرکت نفتی اسکوئل. اگر به قدرت برسد، امتیاز نفت «خمد» را به «اسکوئل» اجاره میدهد و دست شرکت «آرابکس» را که با آن قرارداد داریم، کوتاه می‌کند. به همین خاطر است که «باب‌الجر» و راهزن‌های او به تأسیسات نفتی «آرابکس» حمله می‌کنند.



ده ساعت بعد...

همان لحظه آتش به هوا برخاست. آنها خط لوله را منفجر کردند.

بله، این یکی از دو یورش بود که خیرشان دیروز رسید. دیشب هم دو مورد تکرار شد. ای کاش دستم به «باب‌الجر» پست فطرت میرسید!



ولی من داستانت را قطع کردم... به آنجا رسیده بودی که خرابکارها خط لوله را منفجر کردند.

آنها به سرعت برگشتند و سوار اسبهایشان شدند. من پشت سنگ‌ها پنهان شده بودم... ناگهان...



عجیبه، نمیدانم چرا دارم تمام این چیزها را برای تو تعریف می‌کنم... تو یک غریبه‌ای... نمی‌فهمم به چه دلیل، اما به تو اعتماد دارم. قرارداد را امضا نمی‌کنم، زیرا به پروفیسور اسمیت و شرکت نفتی او «اسکوئیل» اعتماد و علاقه ندارم.

آه



خیلی ساده است: اگر قرارداد را با «اسکوئیل» امضاء کنم، حملات فوراً متوقف می‌شوند. حتماً می‌پرسی پس چرا از امضای قرارداد پروفیسور اسمیت خودداری می‌کنم؟

بله، نمی‌فهمم چرا؟



به خدا قسم این بار بازی نیست! سرورم، پسر شما ناپدید شده.

ها! ها! ها! ناپدید شده... اگر پسر مرا می‌شناختی، تو هم خنده‌ات می‌گرفت. او شروترترین بچه‌ای است که تا حالا دیده‌ای... هر روز به فکر یک شرارت جدید... با من بیا تا با چشمتان خودت ببینی...



آه، سرورم! سرورم! پسرستان!... ولیعهد عزیز!

خوب، علی بن محمد، پسر من این بار چه بازی‌ای درآورده است؟



سرورم!... سرورم!... آه! سرورم!

چه خبره، کی به خودش اجازه داده مزاحم ما بشه؟



عبدالله!... عبدالله!... کجایی، عزیز من!

?



این اتومبیل کوچکی است که هفته‌قبل به او دادم... در جشن تولد شش سالگی‌اش...



سرورم، او در باغ مشغول بازی بود...

بله، بله، علی بن محمد، خونسرد باش!



من را ببخشید امیر بزرگ، ولی پسر شما ردای آبی برتن نداشت؟

ردای آبی... عبدالله... نه! چرا چنین سؤالی می‌کنی؟



عبدالله، شیطان کوچک، اگر فوراً بیرون نیایی، پدر عصبانی میشه!



عبدالله!... عبدالله! کجا پنهان شده‌ای؟



عبدالله، بره عزیز و کوچک من!



عبدالله!... بیا بیرون، قند غسل من!



ولی نمی فهمم... چه میخواهی بگویی؟
جرات ندارم بگم... از عاقبتش
می ترسم... با من بیایید... شواهد
دیگری هم وجود داره...



این ماشین پسر شماسه... همانطور که از رد چرخهایش
مشخصه، به یک طرف هل داده شده...



همین الان این تکه لباس آبی را پیدا کردم. به
شاخه درخت گیر کرده بود... زیر درخت جای
پاهای گودی وجود داره... بدون شک یک
نفر بالای درخت مخفی شده بوده و سپس به
روی زمین پریده...
شاید... بله...
اما...



بالا رفته اند؟... چه کسانی؟
مردانی که پسر شما را
ربوده اند
امیر بزرگ!



و اینجا... و آنجا... ببینید! علائم
روی دیوار! معلومه که از دیوار
بالا رفته اند...



آنجا... باز هم جای پا!...



خدای من! باورم نمیشه!



سرورم. یک سوارکار این نامه را آورد...
بعد مثل باد در صحرا ناپدید شد. هر چه
تلاش کردیم، نتوانستیم به او برسیم.



«محمد بن کالیش اذاب» کجا
تشریف دارند؟
آنجا، کنار دیوار، با یک
غریبه.



مردانی که... دیوانه شده ای... پسر من!
بچه دزدی؟... چرا؟ بگو چرا یک نفر باید
بچه من را بزدند؟... تو یک احمق! این
چیزها را هم از خودت ساخته ای! دروغ
می گویی!... بله، دروغگوی کافر!...



«به محمد بن کالیش اذاب... اگر میخواهی
دوباره پست را ببینی، آرابکس را از خمید بیرون
کن.» این امضای «باب الحر» است.
بله، این همان چیزیه که
منتظرش بودم!



بخشید، امیر بزرگ... من
عربی...
اوه بله، خودم برایت
میخوانم...



باب الحر
ابن محمد بن کالیش
ابن امیرت
ابن انا
توبت ولدک
عزیزک
الحارثه
مصر
شهرت
ابن الله



باور نکردنیست!... بیا، نامه را بخوان...

امیر بزرگ، راستش را بگم، این لشکرکشی کاملاً بی فایده است. به یک دلیل واضح، فرزند شما به دست «باب‌الحر» ربوده نشده است. باید در جای دیگری به دنبال او بگردیم...



افراد آماده شده‌اند... به یاری خدا موفق خواهند شد... آنها فرزند عزیزم را از چنگال «باب‌الحر» بیرون خواهند آورد!



کاملاً ساده است، برای اینکه بچه دزد واقعی فکر کنه که نقشه‌اش گرفته... فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم...



بچه دزد واقعی... یعنی تو او را می‌شناسی؟

خط او را؟... راستش، نه... اما... اما اگر میدانستی که نامه از طرف او نبوده، چرا زودتر نگفتی؟... و به چیز دیگر: چرا گذاشتی سواران خودم را بیرون بفرستم؟



چرا؟...

چی؟!... باب‌الحر ندز دیده؟... اما نامه‌اش را که دیدی...



بله دیدم، امیر بزرگ... اما از کجا معلوم که نامه واقعاً از سوی باب‌الحر باشه؟... آیا دستخط او را می‌شناسید؟ در این مورد خوب فکر کنید. چه جوابی دارید؟



کودک معصوم... یکجا ایستادن برایش واقعاً چه دشوار بود. طفلکی چه زجری کشید!



این آخرین نقاشی از اوست.



اینطور فکر می‌کنم، امیر بزرگ، ولی به مدارک بیشتری نیاز دارم... و نمیدانم پسر شما را کجا برده... این مهم‌ترین چیزیه که باید کشف کنیم... بینم، آیا عکس جدیدی از عبدالله دارید؟... خوبه که با چهره‌اش آشنا باشم. لطفاً عکس او را به من نشان بدهید.



عزیزم، پدر به خاطر چنین فکر بدی ازت عذر می‌خواه!...

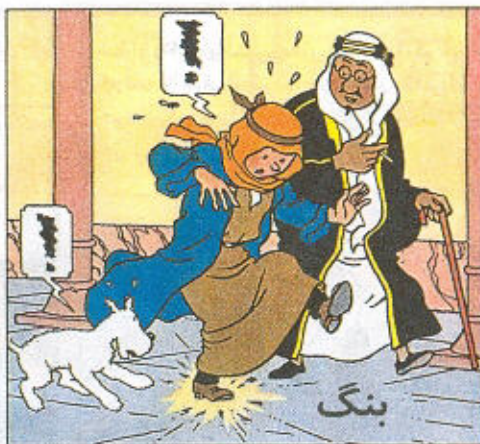


آه، بگذار بینم... آیا این هم یکی از همان سیگارهای تقلبیه؟... نه، واقعیه...



البته نقاش را هم دیوانه کرد...









همه چیز مرتب شد... هی، رادیو، شاید اخبار چیزی بگه.



دیدی عاقبتِ فضولی چیه؟!



خیلی عذر میخوام... مشتری... زود برمی گردم.
راحت باش... تا برگردی این جا رو مرتب می کنم.



ببینم، باز شد؟
بله... یه موش بزرگ برای یه تله کوچکا



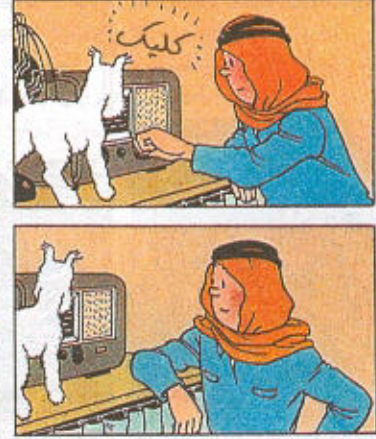
اینم از این. حالا باید کار بکنه.



آه، فهمیدم. دو شاخه به پریز وصل نیست.



مشکل چیه... خرابه؟ حتی چراغش هم روشن نشد...



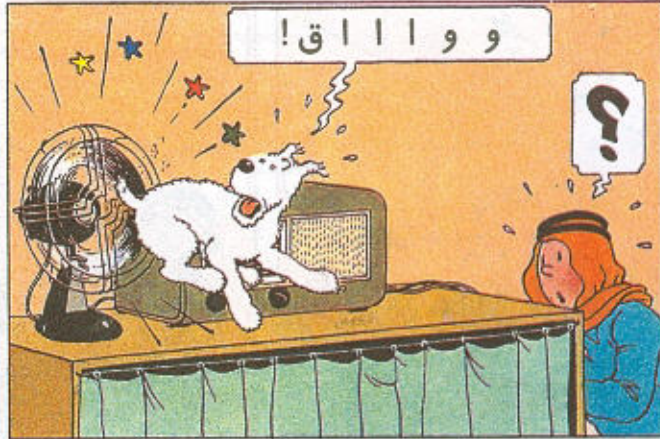
کلیک



آه! زیبایی من، در برق این جواهرات... محو شد...
!



دو شاخه عوضی بود. بذار این یکی رو امتحان کنم...



و و ا ا ا ق!

?



آقای پیتر بارت، رئیس بخش تحقیقات وزارت راه و حمل و نقل، در توضیحی کوتاه به خبرنگاران گفت که چیزی برای گفتن وجود ندارد و تحقیق و بررسی در بخش وی ادامه دارد...



به دنبال دیدار اخیر وزیران خارجه، یک سخنگو اعلام کرد که این دیدار در تنش زدایی تا حدودی مؤثر بود... خبرها حاکی از آن است که انفجار موتور وسایل نقلیه به سایر کشورها نیز سرایت کرده و همگانی شده است. این ماجرای اسرارآمیز هنوز هم همانند روز اول در هاله ای از ابهام قرار دارد.



ویز... کِرک... سیس... در...
ر ر ر... بور... ویز ز ز ز...
بور... و حالا توبت میرسه به بخش اخبار اروپا...



من پیر شده ام... آیا من همان مارگاریتا هستم؟ بیا و جوابم بده...



آدم... آه، داری به اخبار گوش میدی...
بله. ظاهراً که خطر جنگ کاهش یافته. خدا را شکر!



خب، داشتیم درباره چی صحبت می کردیم؟
درباره پروفیسور اسمیت. می گفتی که آدم چندان جذابی نیست.



درسته... ولی خیلی ثروتمنده، و بیشتر مایحتاجش را من تأمین می کنم... همانطور که می بینی... مشتریان من عمدتاً از طبقات بالای اجتماع هستند... البته، نه همه... به غیر از امیر!... چه مردی!... حرف نداره!... ولی در مورد پسر باز یگوشش هر چی بگم کم گفته ام... یک وروجک واقعی، شاهزاده عبدالله جوان! ولی شاید شنیده باشی که به تازگی او را دزدیده اند!

بله، چیزهایی شنیدم!



بین سینیور دلپورا، میخوای مسئول تدارکات و تأمین مایحتاج «امیر بن کالیش اذاب» بشی؟
میخوام؟ البته که میخوام!... این نقطه اوج شغل منه... اما... چه کاری باید انجام بدهم؟



کمک کن که شاهزاده عبدالله رو پیدا کنم... باید به جوری وارد خانه پروفیسور اسمیت بشم...
پروفیسور اسمیت... برای چی...؟ خب، اگه بخوای... خیلی ساده است... من هر روز صبح به آنجا میرم...



صبح روز بعد
سلام علیکم، مراد! صبح شما به خیر!
علیکم سلام... آپچی!...



این جوان غریبه کیه؟ تا حالا ندیده بودمش!
برادر زاده من، آلوارو. میخوام که با خدمتکارهای قصر آشنا بشه.



دوستان من، برادر زاده ام آلوارو را معرفی می کنم. تازه از پرتغال اومده و به جمع خانواده ما پیوسته...
آپچی!



کوچک ترین عضو خانواده است. خب... راستش... اگر سرنوشتش را برات تعریف کنم، تعجب نمی کنی... به داستان غم انگیز... پدرش که مزرعه دار بود... منو ببخش، فقط یک دقیقه...



پسر خوبی باش، آلوارو... تا کارم را با این آقایان تمام کنم، برو و توی باغ بازی کن... بعد صدات میزنم... خیلی مواظب باش که خطایی نکنی.

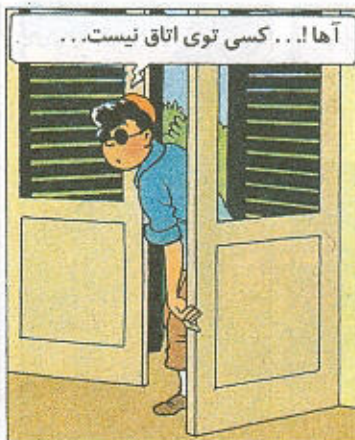
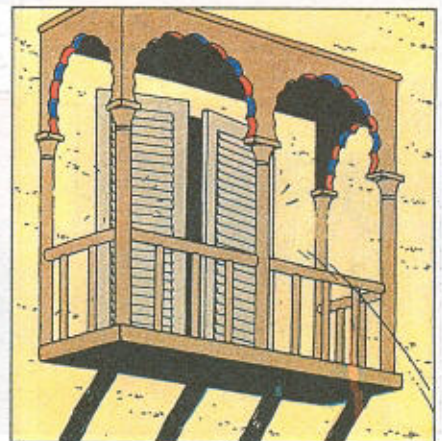
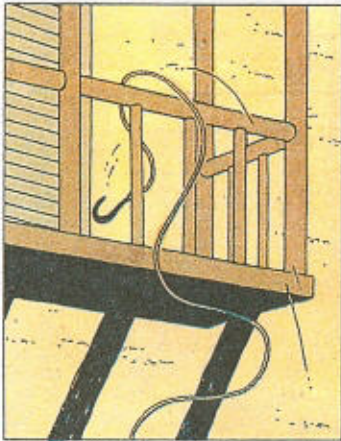
چشم، عمو.



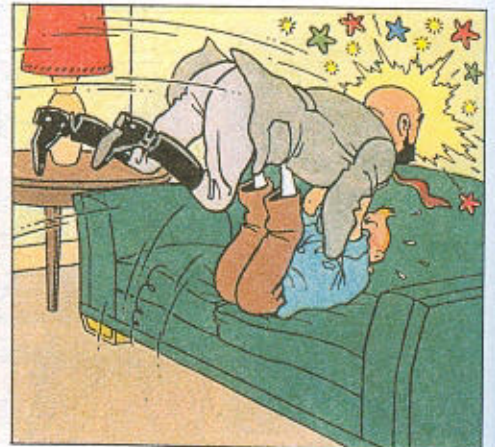
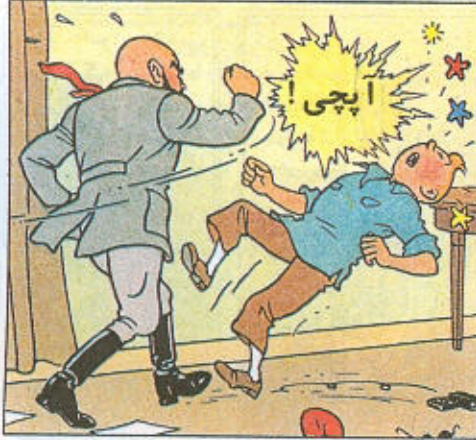
ولی خوب گوش کن، آلوارو... سر و صدا راه نینداز، پروفیسور اسمیت در اتاق مطالعه طبقه بالا مشغول کاره. نباید مزاحمش بشی...
باشه عمو.



خوبه... با یکی از داستان های تمام نشدنی خودش، حسایی سرشون رو گرم می کنه... حالا نباید وقتو تلف کنم...

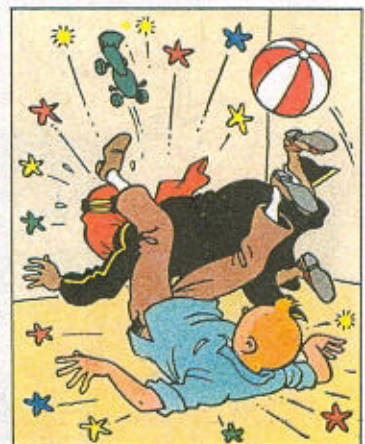
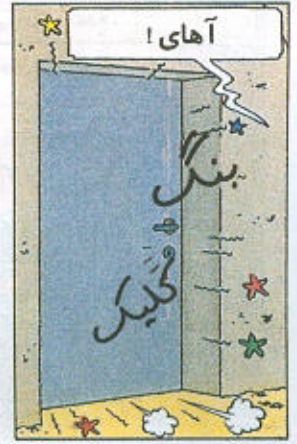














آای!
آای!



اونو چیکارش کنم?... باید محکم
بیندشم، ولی...

آای!



ووای!
ووای!



وروجک ساکت باش! ساکت شو!

نمیشم.



... و پاپا جان تو را فلک
می کنه... بعد هم به صلابه
می کشه...

فکر خوبیه...



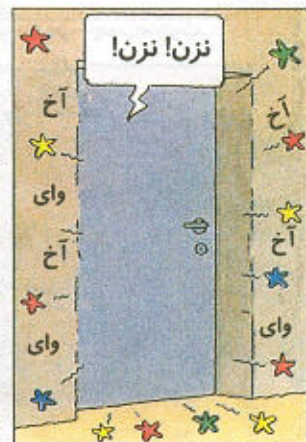
خدای من! در رفته... حالا
حتماً همه رو خبر می کنه...
گرفتار شدیم.

?



ازت متنفرم... به پاپا میگم!... پاپای من سلطانها!...

اوه بله...



زن! زن!

آخ
وای
آخ
وای
آخ
وای



داوودا... عبدال... فوراً بیایدا!
آقا با شما کار داره

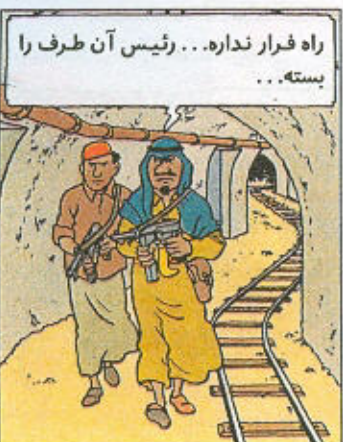


... در همان لحظه کُنت قدم به پیش گذاشت،
او به زبان پرتغالی فریاد زد (فراموش نکنید
که زبان مادریش بود) و بی درنگ در راه باز کرد
... ناگهان از ترس خشکش زد!



عجله کن مراد!... داوود و عبدال را پیدا
کن... تو با داوود برو و اون طرف رو خوب
بگرد... عبدال را هم بفرست پیش من... ما
اینجا منتظر مهمان جوان خودمان می مانیم.

چشم قربان.



راه فرار نداره... رئیس آن طرف را
بسته...



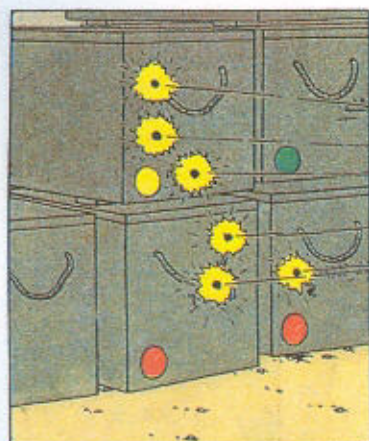
... و بعد سرت را قطع می کنه و به جای
توپ... زیر پا می اندازه... حالا
می بینی!



با بودن من و تو در اینجا بودن
داوود و مراد در آن طرف، راه
فرار ندارند!



!... فراموش کردم! من باید
برگردم... به قرار مهم دارم...!
... اگه برادر زاده ام را دیدی، بگو
به خانه برگرد... فعلاً خدا حافظ!
به امید دیدار!





جلویشان را بگیرید!
نگهشان دارید! اتومبیل
را خراب خواهند کرد!



ایست! اتومبیل من!
اتومبیل نازنینم را خراب
خواهند کرد!



عجله کن، ناخدا! ... زود باش!



این اتومبیل متعلق به کیه؟
متعلق به من...
چرا؟...



منو بیخش ناخدا... متأسفم. حرفتو قطع
کردم... داشتی می گفتمی...

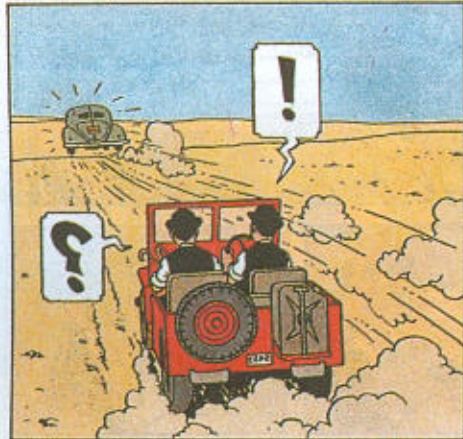


... کاملاً ساده است... و البته شاید
هم پیچیده... اول باید بگم که...

آه! نگاه کن! سواران امیر...
همین ثابت می کنه که راهو
درست اومدیم...



مطمئنی که راهو درست میریم؟ تا چشم کار می کنه، فقط بیابونه!
بله، این تنها راه موجوده... ولی ناخدا برام تعریف کن
... هنوز نگفتی چطور از اینجا سردرآوردی...



نه، جیب تاسمون هاست... باید ازشون جلو بزیم
...

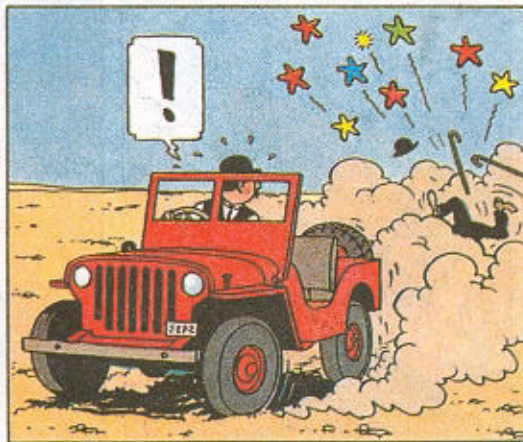


خُب، همانطور که گفتم، کاملاً ساده بود
و در همان حال کمی هم پیچیده...
یادت میاد که...

جلو رو نگاه کن! ابری از گرد و
غبار... فکر می کنی اسمیته؟...



چرا رو زمین ولو شدی... موقع حرکت که نباید
از جا بلند شی...



هی، عجیبه... نمیدانم چرا ما...
چی میخوای بگی...



تشمه! منم همین طور...!



بستی میخوام! بستنی! بعداً، بعداً...!



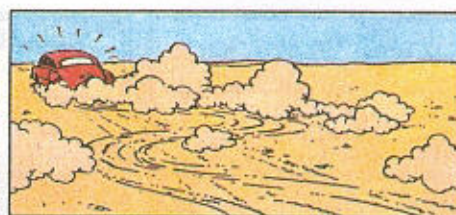
در همان حال...!



حرکت؟... در حرکت بودیم؟... اوه، حالا فهمیدم... اون ماشین با چنان سرعتی از کنارمان رد شد که فکر کردم ما ایستاده‌ایم... برای همین بود که خواستم پیاده بشم.



هوووو! هوووو! هوووو! هوووو! هوووو! هوووو! صداتو بتر، وگرنه... آرام باش، عبدالله! عبدالله! آرام بنشین! می بینی که دارم رانندگی می کنم!



خفه شو! بگیر اینم بستنی!...



نه! همین الان! بستنی میخوام!... حالا که اینطوره، میخوام برگردم!... زود باش، دور بزن...!



آره، حق با تونه... داشتم می گفتم... همانطور که گفتم کاملاً ساده بود... ولی در همان حال بسیار پیچیده... دیدشان! یه گرد و خاک دیگه!... این بار حتماً مولره!



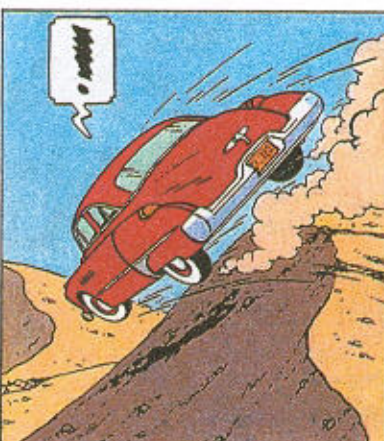
میدانم... میدانم... نه! میخوام اینجا بشینم! ازت متنفرم!... به پایا میگم... و پایای من سلطانها! مگه نمیدانی...!



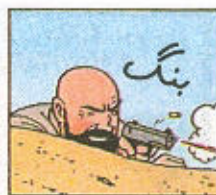
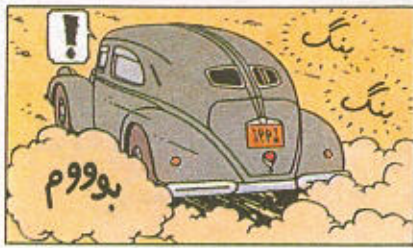
هی! هی! پودر عطسه آور!



خدای بزرگ!... دودا... چه بلایی سرشون اومد؟











نمی فهمم... به نظر تقلبی نیست... بذار نوشته هاش رو بخونم...



نمیدونم... این... چی، چی... بود... به جای اسپیرین... خو... خو... خورديم...

چه نوع اسپیرینی؟

توی شن ها پیداش کردیم.



لعنت بر شیطون!... قیافه تامسون ها رو ببین!

بیچاره ها... چی به سرشون اومده؟



ناخدا! ناخدا! چه وحشتناک! ببین چه قیافه ای پیدا کردن!

... من... هییک... آحساس عجیبی دارم!

... رقیق... هییک... منم همین طورا!

چقدر با نمک شده اند!



لعنت بر شیطان! لعنت بر شیطان! حالا به دوستان مسخره خودتان نگاه کنید!



عجیبه... قرص ها نشون سازنده رو دارن... درسته... هیچ چیز غیرعادی ای وجود نداره...

موافقم، خیلی عجیبه!



اگه اسپیرین را از بین ببری و به آزمایشگاه ندی، هر چقدر پول خواهی بهت میدم...

که اینطور! این لوله قرص مربوط به توتنه... توی قرص ها چی وجود داره؟



باید فوراً به کاری براشون بکنیم... تو ماشین رو بردار و عبدالله را پیش پدرش ببر... من با جیب میرم و مولر و تامسون ها رو هم با خودم میبرم.

هرچه تو بگی!

هییک...



بفرمایید...

!؟



در بیمارستان وادسناه، دو ساعت بعد...

دکتر، دکتر! زود بیایید! یه مورد عجیب و غیرعادی!...



چه فرقی می کنه...؟ از بین ببرشان و خودتو خوشبخت کن!

نه، ممنونم دکتر مولر... علاقه ای به این کار ندارم.

کفی بعد...

قربان!... نگاه کنید!
ماشین شما برگشت!
با عبدالله؟



با عبدالله!... عبدالله!... قندعسل من!
شیرین پسر من!
چه قندعسلی!... چه شیرین
پسری!... از نزدیک دیدم!



شیرین تر از قند من، گل پسر من!...
لااقل شاید حالا بتونم با خیال
راحت به سیگار بکشم.
آیا!



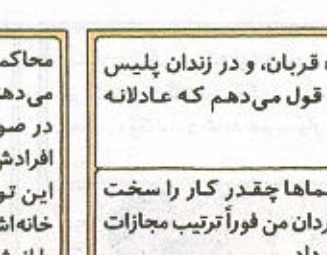
آیا! آیا! آیا! آیا! میخوام
پیش این ریش آبی باشم!



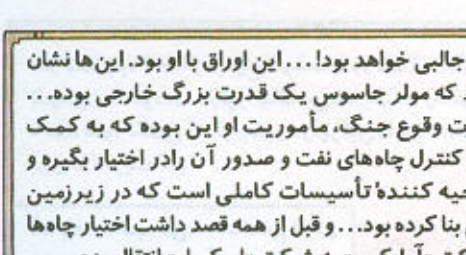
دماغم! صد هزار هزار بار
لعنت!... دماغ!
دوباره!... دماغت سوخت!
بیا، بیا، عصبانی
نشو... فقط یک
شیرین کاری
کوچک بود...



آه، تن تن هم رسید. چه خوب!



بنابراین، تامسون‌ها در بیمارستان هستن... هنوز
هیچ کس از ماجرا سردر نیاورده... هر نیم ساعت
یکبار باید موهایشان را کوتاه کنند... بلافاصله آن
قرص‌های عجیب را برای پروفیسور کلکولس
فرستادم تا آن‌ها را آزمایش کنه، قرص‌های مولر...
گفتی مولر؟



آه... بله، امیر بزرگ... شما نمیدانید
... مولر اسم واقعی پروفیسور اسمیته.
آن مارمولک! کجاست؟ فوراً به
حسابش برسید!



مولر دستگیر شده قربان، و در زندان پلیس
پشت میله هاست. قول می‌دهم که عادلانه
محاكمه بشه.
محاكمه! شماها چقدر کار را سخت
می‌گیرید! مردان من فوراً ترتیب مجازات
او را خواهند داد.



محاكمه جالبی خواهد بود!... این اوراق با او بود. این‌ها نشان
می‌دهند که مولر جاسوس یک قدرت بزرگ خارجی بوده...
در صورت وقوع جنگ، مأموریت او این بوده که به کمک
افرادش کنترل چاه‌های نفت و صدور آن را در اختیار بگیره و
این توجیه‌کننده تأسیسات کاملی است که در زیرزمین
خانه‌اش بنا کرده بود... و قبل از همه قصد داشت اختیار چاه‌ها
را از شرکت «آرابکس» به شرکت «اسکویل» انتقال بده.



قبل از محاكمه انجام چند کار لازمه:
پلیس باید قصر او را کاملاً بازرسی کنه،
بازپرسی از مولر و دستیارانش نیز
اطلاعات را کامل خواهد کرد. کاملاً ساده
است، این هم پرده دیگه‌ای بود از نزاع
همیشگی بر سر نفت... طلای سیاه
جهان...

چند روز بعد
تن تن! تن تن! نامه‌ای از
پروفیسور!

دوستان عزیز، من بلافاصله
قرص‌هایی را که فرستاده بودید،
آزمایش کردم و فهمیدم که اگر حتی
ذره‌ای از آن را به بنزین اضافه کنید،
قدرت انفجاری آن فوق‌العاده
افزایش می‌یابد. محاسبات من که
به روش آزمایش و خطا انجام شده،
نشان میدهد که اگر یکی از این
قرص‌ها در یک مخزن بنزین به
ظرفیت ۳۰۰۰ لیتر حل شود، با آن
می‌توان...

به هر حال، ناخدا، این مطلب راز انفجار
ماشین‌ها رو آشکار می‌کنه... هی، چی
شده؟ اونجا چی نوشته؟
لعنت بر شیطان!

به هر حال، نتایج آزمایش‌ها موفقیت‌آمیز بود و موضوع روشن شد. اما در مورد مشکلی که در رگ‌ها و سیستم‌های مویرگی تامپسون‌ها به وجود آمده، به کمک پودرهایی که جداگانه برای شما تهیه و ارسال کرده‌ام، مشکل برطرف خواهد شد. ماده دیگری فرستاده‌ام که برای استفاده در بنزین است و اثرات فرمول ترکیب چهارده را برطرف خواهد کرد...



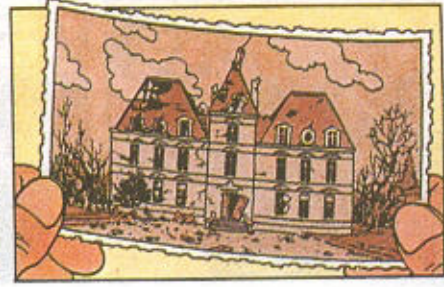
تحقیقات واقعاً دشوار بود. این عکس محل انجام آزمایش‌ها را بعد از اولین آزمایش نشان می‌دهد...

چی، اولین؟ یعنی بازم ادامه داشته؟!



خونه رو نگاه کن! اون پروسور دیوونه چی به سر خونه من آورده!

بذار بقیه نامه رو بخونیم. حتماً خودش توضیح داده...



... تحت مدیریت پروسور کاتبرت کلکولس، فوراً ماده خنثی‌کننده مؤثری به دست آمد که اثرات ماده شیمیایی مخرب را برطرف می‌سازد. بدون تردید، تن تن با عمل شجاعانه خود، مانع آغاز جنگ شد. در مورد کاراگاهان مشهور - تامسون و تامپسون - نیز که به طور تصادفی مقداری از «فرمول چهارده» را قورت داده بودند، اخبار بهتری رسیده است. خطر برطرف شده و حال آنها رو به بهبودی است.



«در صورت وقوع جنگ، به کارگیری این پودر می‌توانست به سادگی مخازن نفت طرف درگیر را غیرقابل استفاده کند. خرابکاری‌های اخیر در موتور اتومبیل‌ها، به منظور آزمایش این تاکتیک جدید در یک مقیاس کوچک‌تر، انجام گرفته بود. با تلاش خبرنگار جوان، تن تن، راز «فرمول چهارده» کشف شد...»



چند هفته بعد...

«هر روز که از محاکمه مولر می‌گذرد، افشاگری‌های جدیدی انجام می‌گیرد. امروز راز انفجار موتور اتومبیل‌ها کاملاً آشکار شد و مشخص گردید که یک قدرت بزرگ خارجی ماده شیمیایی جدیدی به دست آورده بود که به اختصار «فرمول چهارده» نامیده می‌شد. با افزودن این ماده به بنزین، قدرت انفجاری آن تا ده برابر افزایش می‌یافت...»



آیا باور می‌کنی... پُک... من... پُک...



خُب... پُک... که اینطور... فکر می‌کردم که گفتم... پُک... کاملاً ساده است... پُک... و شاید هم بسیار پیچیده...



نظر شما چیه؟ خطر از بیخ گوشمان رد شد؟... آگه تامپسون‌ها نبودند، درگیر جنگ می‌شدیم!... راستی ناخدا، هنوز نگفتی که تو چطور درگیر این ماجرا شدی، برای ما تعریف کن!



آه، بله... خُب، من... متشکرم قربان



پایان



بانمک!... بانمک!... به نظر من که اصلاً شوخی بامزه‌ای نبود! بهترین از خیر شنیدن داستان من هم بگذرید!... لعنت بر شیطان امن که از خیر تعریف کردنش گذشتم!



باز هم از شوخی‌های عبدالله! به من قول داده بود که دست از این کارها برداره!... آه، چه شوخی‌های بانمکی داره!







تستر تاریخ و فرهنگ

تهران، خیابان انقلاب
روبروی دانشگاه تهران
خیابان فخر رازی
بن بست شهید فاتحی داریان
ساختمان ۳۱
صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۳۱۴۵

تلفن مرکز توزیع: ۶۴۰۴۴۱۰

ISBN 964-7135-27-0



9 789647 135276

